

خدا جون سلام به روی ماهت...

توی دروازه ۱:
بازگشت رویایی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



الکس مورگان | سیده سودابه احمدی

سرشناسه: مورگان، الکساندرا، ۱۹۸۹ - م.
 -Morgan, Alex (Alexandra Patricia), 1989
 عنوان و نام پدیدآور: بازگشت رویایی / نویسنده الکس مورگان؛ مترجم سیده سودابه احمدی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 فروست: توی دروازه؛ ۱.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۳-۷
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۴-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: (1) Saving the Team (The Kicks #1)
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
 شناسای افزوده: احمدی، سیده سودابه، ۱۳۶۳ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/۱
 رده‌بندی دیویی: [۸۲۳/۹۲ج]
 شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۶۲۰۳
 ۷۱۲۳۸۰۱



انتشارات پرتقال

توی دروازه ۱: بازگشت رویایی

نویسنده: الکس مورگان

مترجم: سیده سودابه احمدی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - آزاده دهقانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۳-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: پرسیکا

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر و مادرم
که زندگی‌شان را به پای من ریختند تا بتوانم رویاهایم را دنبال کنم.
ا.م

برای بابا که عاشق کتاب بود و ورزش
و مامان که حضورش حالم را خوب می‌کند....
س.ا

فصل اول



داشتم با تمام سرعت می‌دویدم، آن‌قدر سریع که بقیه‌ی بازیکن‌ها را تار می‌دیدم. کارا^۱، بهترین دوستم، کمی دورتر از من آن‌سوی زمین مثل باد می‌دوید؛ انگار نخی نامرئی ما دوتا را به هم وصل می‌کرد. کارا بعد از دربیلی یکی از مدافع‌ها توپ را با شوت خیلی خیلی بلندی فرستاد آسمان؛ پاسی که هدفش بازیکن خاصی بود.

وقتی تمام تماشاچی‌ها از جایشان بلند شدند و اسمم را فریاد زدند، پریدم هوا. «د... وین^۲! د... وین!» انگار می‌دانستند قرار است چه اتفاقی بیفتد.

جلوی مدافع‌های تیم حریف پریدم هوا، چشم‌هایم را بستم، سرم را دادم جلو و مستقیم وسط توپ را نشانه گرفتم. هد زدم و توپ از کنار دست‌های کشیده‌ی دروازه‌بان رد شد. گُل! هم‌تیمی‌هایم با سرعت دویدند طرفم تا بهم تبریک بگویند. بلندم کردند و بالا و پایینم انداختند.

«دوین، دوین، بیدار شو!»

یک‌دفعه‌ای چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم افتاد به خواهر کوچکم، میزی^۳، که داشت روی تختم بالا و پایین می‌پرید.

1. Kara

2. Devin

3. Maisie

آه! چه وقت بیدار شدن بود؟!

خواهرم داد زد: «روز اول مدرسه‌ست! بابا قراره ما رو برسونه!» وقتی داشت از اتاقم می‌پرید بیرون، بالش‌م را پرت کردم طرفش ولی بالش خورد به لبه‌ی تختم و افتاد. بدجوری خسته بودم.

به پشت دراز کشیدم و ولو شدم روی تشک گرم و نرم؛ کاش تشکم من را می‌کشید توی خودش و به وطن برم می‌گرداند. آرزو کردم کاش توی کانکتیکات^۱ بودم و آماده می‌شدم تا کنار کارا از سِد کلاس هفتم بگذرم. (من و کارا یک گروه دونفره تشکیل داده بودیم به نام کارا‌دوین. با اینکه اسم کارا اول نباید مشکلی نداشتم چون او پنج هفته از من بزرگ‌تر بود.)

قرار بود آن سال همراه بهترین دوستم، کارا، توی مدرسه‌ی راهنمایی کازمیس میل‌فورد^۲ کاپیتان دوم کلاس هفتمی‌ها بشویم و بازوبندهای کاپیتانی زردی را ببندیم که حرف C بزرگی رویش بود ولی حرف C، دیگر حرف اول شهر کالیفرنیا^۳ بود، شهری که اسباب‌کشی کرده بودیم آنجا.

خواب کارا را که دیدم، دلم برای کارای دنیای واقعی تنگ شد. همان کاری را کردم که هر وقت همچین احساسی بهم دست می‌داد، می‌کردم... به امید اینکه پیامی از کارا رسیده باشد، تلفنم را برداشتم. وقتی قرار شد برویم کالیفرنیا، تنها چیزی که از مامان و بابا خواستم بسته‌های پیامکی نامحدود بود؛ این‌طوری می‌توانستم همیشه با کارا در تماس باشم.

مامان می‌گه خیلی زوده بهت زنگ بزنم. یقه‌اسکی راه‌راه، دامن قرمز. عکست رو بفرست. خداحافظ!

روی تصویری که کارا برایم فرستاده بود، کلیک کردم. کارا دوربین به‌دست جلوی آینه‌ی تمام‌قدش ایستاده بود و همان لباسی را به تن داشت که توصیف کرده بود. موهای قهوه‌ای بلندش را دُم‌اسبی بسته بود. لبخند تمام

1. Connecticut

2. the Milford Middle School Cosmos

3. California

صورتش را گرفته بود و نگاه شیطنت آمیز همیشگی اش هم توی چشم های آبی درشتش موج می زد. آه بلندی کشیدم. دلم برایش تنگ شده بود. با کارا قرار گذاشته بودیم هر روز صبح لباس های مدرسه مان را با هم انتخاب کنیم، درست مثل قدیم ها. ولی دیگر با سه ساعت اختلاف زمانی، نمی توانستیم دقیقاً خود صبح با هم تماس بگیریم. ممکن بود وقتی من بیدار می شدم، دو ساعت از مدرسه ی کارا گذشته باشد. یک جورهایی مجبور بودم بدون کمک کارا، خودم انتخاب کنم چه لباسی بپوشم. نه اینکه خودم نمی توانستم لباس هایم را انتخاب کنم، نه، صبح ها این کار را می کردیم که تفریح کنیم، ولی دیگر همه چیز فرق کرده بود.

مامان از طبقه ی پایین صدایم زد. «دوین! بهتره لباس هات رو بپوشی. باید زود برسیم مدرسه تا کارهای ثبت نامت رو انجام بدیم.»
نق نق کردم: «باشه، باشه، دارم می آم.» همه اش پنج دقیقه بود که بیدار شده بودم... اصلاً آمادگی نداشتم آن قدر سریع وارد زندگی جدیدم شوم.

بابا که داشت ادای فشار دادن دکمه های کنسول ماشینمان را درمی آورد، گفت: «پیش به سوی مدرسه ی راهنمایی کنت ویل!» حتی وقتی داشت آماده می شد ماشین را از گاراژ بیرون بیاورد، از خودش صدای بیبیب هم درآورد. وقتی بابا یک دفعه ای سرعت ماشین را به هفتاد کیلومتر در ساعت رساند، میزی سرش را گرفت عقب و فریاد زد: «یوهووو!» میزی هشت سالش بود و برایش مهم نبود توی بازی های لوس و بچگانه ی بابا شرکت کند. برعکس، من آن قدر عصبی بودم که حتی نمی توانستم وانمود کنم می خواهم با آنها همراه شوم. همان موقع مامان برگشت و به من و میزی نفری یک بطری آب داد. گفت: «توی کوله پشتی تون آب گذاشته ام. ولی این یکی رو هم بردارین. خیلی مهمه همیشه آب به بدن برسه!»

من و میزی به همدیگر نگاهی انداختیم. اگر هر بار که مامان بهمان می‌گفت آب بخورید، یک دلار می‌گرفتیم، تا آن موقع حسابی پول‌دار شده بودیم. انگار نگران بود که از تشنگی خشک شویم و تَرک برداریم. آمدن به کالیفرنیا هم شده بود قوزِ بالا قوز؛ کالیفرنیا تمام سال گرم‌تر از کانکتیکات است؛ دیگر واقعاً تمام فکر و ذکر مامان شده بود آب، آن قدر که حتی وقتی هم می‌خواستیم توی شهر یک دوری بزنیم، یک لیوان آب می‌داد دستانمان. خب مامان است دیگر. دیوانه‌ی غذاهای سالم هم هست؛ به‌خاطر همین ترجیح می‌دهم آب بخورم تا آن اسموتی‌های سبز مشهورش را. ای‌ش!

میزی با التماس گفت: «می‌شه بهم آب‌میوه‌ی مخلوط بدی؟» مامان سر تکان داد. همیشه همین بساط را داشتند ولی مامان نمی‌دانست میزی توی مدرسه خوراکی‌هایش را با آب‌میوه عوض می‌کند. امیدوار بودم توی مدرسه‌ی جدیدش هم چند نفر را پیدا کند که چیپس کلم‌کیل دوست داشته باشند؛ وگرنه شانس‌ی برای خوردن آب‌میوه نمی‌داشت.

داشتم فکر می‌کردم و چشم‌هایم را محکم به‌هم فشار می‌دادم، به‌خاطر همین نمی‌دیدم که همین‌طور داریم به مدرسه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. امیدوار بودم این‌طوری مسیرمان طولانی‌تر شود. مامان که فهمیده بود اضطراب دارم، از صندلی جلو دستش را آورد عقب و محکم دستم را گرفت. یک ذره چشم‌هایم را باز کردم تا بهش لبخند بزنم و بعدش دوباره بستمشان. مشکل این بود که من کلاً برای ورود به مدرسه‌ی جدید آمادگی نداشتم. مامان پاکتی داد دستم که رویش نوشته بود: به مدرسه‌ی راهنمایی کنت‌ویل خوش آمدید... ولی در بروشوری که توی پاکت بود، از چیزهایی که واقعاً دلم می‌خواست بدانم، خبری نبود؛ مثلاً نوشته بود قرار است توی مدرسه چه کسی با من حرف بزند؟ هیچ جوابی برای سؤال‌های من تویش نوشته بودند. دلم می‌خواست بدانم کلاس‌هفتمی‌های خوب و کاردست کجا ناهار می‌خورند و آیا خیلی ضایع است که من هم کنارشان بنشینم یا نه، ولی حتی

یک نشانه یا یک نقطه هم روی نقشه‌ی بروشور مشخص نکرده بودند که همچنین جایی را نشان دهد. چطور باید با بچه‌های کنتویل جور می‌شدم؟ بروشوری هم که داده بودند، کلاً بی‌استفاده بود.

تنها چیزی که بهم کورسویی از امید می‌داد، تقویم پاییز بود که لای بروشور گذاشته بودند. آزمون انتخابی تیم فوتبال همان روز برگزار می‌شد... روز اول مدرسه! درست است که نمی‌دانستم می‌توانم با بچه‌های کنتویل جور شوم یا نه ولی از یک چیز اطمینان داشتم: فوتبالم خیلی خوب بود، البته توی کانکتیکات. نصف بازیکن‌های تیم ملی فوتبال آمریکا اهل کالیفرنیا بودند ولی اگر تمام بچه‌ها روبات‌های فوتبالیست و فراانسانی بودند، چه؟ آن وقت رقابت واقعاً سخت می‌شد ولی همین که قرار بود دوباره فوتبال بازی کنم، خوشحالم می‌کرد، البته اگر می‌توانستم وارد تیم شوم. خیلی خوب می‌شد اگر دوباره توی زندگی واقعی و نه فقط توی رویا، فوتبال بازی می‌کردم. امیدوار بودم توی آزمون انتخابی خراب‌کاری نکنم.

عضو شدن توی تیم فوتبال جور می‌شد یا نه، هنوز جوابی برای بزرگ‌ترین سؤالم نداشتم: چطور می‌توانستم بدون کارا جان سالم به در ببرم؟

یک بار تابستان که کارا مریض شده بود و نمی‌توانست همراه من به اردوی تابستانی بیاید، از همدیگر دور افتادیم. آن موقع من نتوانستم حتی یک دوست هم برای خودم پیدا کنم تا اینکه بالاخره سه هفته بعد سروکله‌ی کارا پیدا شد. ولی اوضاع الانم از آن موقع هم بدتر است. اگر نتوانم اینجا کسی را پیدا کنم، چه؟ حالا کی بیاید و نجاتم بدهد؟

چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم و غرق در افکارم بودم و اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم به مدرسه‌ی جدیدم. بابا جلوی ورودی ایستاد و ماشین با تکانی متوقف شد. بابا بلند گفت: «خب، رسیدیم به مقصد اولمون. لطفاً از سمت راست پیاده بشین.»

مدرسه‌ی راهنمایی کنتویل ساختمانی سیمانی و بزرگ و ساده بود به رنگ

قهوه‌ای مایل به زرد. شبیه مدرسه‌های معمولی بود... نه از آن مدرسه‌های کالیفرنایی پُر زرق و برقی که توی ذهنم ساخته بودم. دروازه‌ی بزرگ سبزی هم جلوی ساختمان بود که دو لنگه‌اش کاملاً باز بود. دانش‌آموزها، مثل دریایی از چهره‌هایی ناآشنا، از دروازه وارد می‌شدند. چندتا از بچه‌ها کنار میله‌ی پرچم ولو شده بودند و پرچم آمریکا و کالیفرنیا توی نسیم آرام صبحگاهی تکان می‌خورد. همین‌که مامان از صندلی جلو پیاده شد، برگه‌هایش پخش زمین شدند. وقتی به زحمت تلاش می‌کرد تک‌تکشان را بردارد، گفت: «دوین، بیا بریم.» قبل از اینکه در را باز کنم و به هوای خشک و گرم کالیفرنیا قدم بگذارم، دست‌هایم را توی موهای قهوه‌ای بلند و لَختم بردم تا مطمئن شوم ریخت‌وقیافه‌ام مرتب است. نفس عمیقی کشیدم. مدرسه‌ی راهنمایی کنت‌ویل، من اومدم.

معلم ریاضی‌ام، خانم جانسون^۱، صدایم کرد: «دوین پرک^۲!»
گفتم: «بله.»

زنگ اول... جبر داشتم. کلاس جبر فقط برای کلاس‌هشتمی‌ها برگزار می‌شد ولی من چون ریاضی‌ام خوب بود و در آزمون تعیین سطح نمره‌ی خوبی گرفته بودم، من را هم توی این کلاس راه داده بودند. خانم جانسون گفت: «آه، می‌بینم که امسال تو تنها دانش‌آموز کلاس هفتمی‌مون هستی و تازه هم اومده‌ای کنت‌ویل، درسته؟»
گفتم: «بله، از کانکتیکات اومده‌ایم.»
خانم جانسون گفت: «خب، به ساحل غربی^۳ خوش اومدی! خوشحالیم که توی کلاس‌مون هستی.»

ولی انگار واقعاً هیچ‌کدامشان خوشحال نبودند. راستش هیچ‌کس بهم

1. Johnson

2. Burke

3. West Coast

محل نمی گذاشت. فکر کنم به خاطر این بود که من تنها کلاس هفتمی آن کلاس پر از کلاس هشتمی بودم.

ولی توی کلاس اصلی خودم هم کسی محلم نمی گذاشت. بیشتر بچه های کلاس از قبل با هم دوست بودند و لازم نبود دنبال دوست جدید بگردند. درک می کردم. من هم توی کانکتیکات، وقتی کارا را داشتم، اصلاً نیازی نمی دیدم دنبال آدم های جدید بگردم. آدم گوشه گیری نبودم ولی هیچ وقت لازم نبود دوست جدید پیدا کنم. مطمئن بودم بچه های مدرسه ی جدیدم هم همین احساس را داشتند. می ترسیدم هیچ وقت هیچ دوستی پیدا نکنم. توی کلاس جبر که اصلاً و ابداً. آخر کدام کلاس هشتمی ای با کلاس هفتمی ها دوست می شود؟ معلوم است؛ هیچ کس!

چندتا دختر عقب کلاس نشسته بودند. یک جورهایی حس خوبی نسبت بهشان داشتم. با یک نگاه متوجه شدم دخترهای باحالی هستند. موهای گوریده شان را بالای سرشان جمع کرده بودند.

با نگاهی به آن دخترها و دخترهای دیگر کلاس، فوری یک چیزی کشف کردم: لباس و سرووضع دخترهای کالیفرنایی کاملاً با دخترهای کانکتیکات فرق داشت. اول از همه، تقریباً از پای تمام دخترهای کلاس صندل لانگشتی آویزان بود. سرم را بردم پایین و به کتانی های مارک کانورسم¹ نگاهی انداختم. باید از مامان بخوام برام چندتا صندل لانگشتی بخره. به زبان ساده، انگار تیپ کالیفرنایی ها ساده تر و راحت تر از مردم شرق کشور بود. توی کلاس حتی یک نفر هم نبود که تی شرت یقه دار و یا حتی پیراهن شطرنجی پوشیده باشد. مدرسه های آنجا اصلاً مثل کانکتیکات نبودند. شلوار رسمی خاکی رنگم که خط اتوی مرتبی داشت و آن را با پیراهن رسمی شق ورقم هماهنگ کرده بودم، لباس خیلی تابلویی بود و بدجوری توی ذوق می زد؛ احساس می کردم مثل چوب خشک شده ام. ولی خوشبختانه انگار موهای

1. Converse